

کاغذی

سوسمار

سوفیا

نویسنده: AYNAZ
DES: KIYANA





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کودکانه

نام اثر: سوفیا و سومار کاغذی

نام نویسنده: Beautiful moon کاربر انجمن

تک رمان

ژانر: کودکانه

طراح: kiyana

ویراستار: Beautiful moon

کیبست: Angel's wing♥

www.taakroman.ir

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

خلاصه:

یک روز تابستانی گرم حوصله‌ی سوفیا سر رفته بود. تلویزیون تماشا می‌کرد و آشپزی می‌کرد. اما هیچ‌کدام کارساز نبود چون تمام اطرافیانش کار داشتند. برادر سوفی، رابرت، مشغول تعمیر دوچرخه بود؛ پدرش در حال انجام کارهای شرکت و مادرش مشغول آشپزی بود. در این میان هیچ‌کس نبود که با سوفیا بازی کند. سوفیا دخترک شش ساله، با بغض تو اناق، لبه‌ی تختش نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد. چی می‌شد اگه او یک هم‌بازی داشت؟ در این حین دفتر نقاشی سوفیا چشمش را گرفت. با چند مداد رنگی که از کشو برداشته بود به سمتش رفت.

چند مداد سبز، قرمز، آبی، زرد و یک مداد طراحی مشکی برداشته بود. مدادرنگی‌ها را دخترخاله‌اش امی برای روز تولدش خریده بود. چندوقتی مشغول نقاشی بود تا این که یک سوسمار ایستاده وسط کاغذ نمایان شد. سوفیا با ذوق و شوق انگار که اثر شام آخر را کشیده باشد؛ با قیچی شروع به برش سوسمار کرد. کمی بعد یک سوسمار کاغذی روی میز بود. در حالی که سوفی با ذوق و شوق به آن نگاه می‌کرد ناگهان برق و سوز عجیبی از روی میز بلند شد و سوفیا را به عقب پرت کرد. سوفیا با دقت به زیر میز نگاه کرد و سوسمار کوچکی رو دید که دارد چشم‌هایش را می‌مالاند و تکان تکان می‌خورد. جیغ زد و عقب عقب رفت.

در حالی که بسیار تعجب کرده بود با چشم‌های گرد شده از تعجب به سوسمار نگاه می‌کرد. سوسمار در حالی که چشم‌های ورقلمبیده‌اش را می‌مالاند با صدای عجیبی گفت:
-سلام من سوسی‌ام!

سوفیا در حالی که جیغ می‌زد اینور و آنور اتاق می‌دوید سوسمار نگاه متعجبی به سوفیا انداخت و با ناراحتی و همان صدای عجیب گفت:
-یعنی من ترسناک هستم؟

سوفیا با این حرفش ایستاد. سوسمار مداد طراحی سوفیا را برداشت و به سمت دیوار رفت. با دست‌های کوچک و تپلش روی دیوار یک در کشید. به طرز عجیبی یه در طلایی با دستگیره‌ی آبنباتی روی دیوار نمایان شد. سوفی که از اول داشت با حیرت نگاه می‌کرد؛ به سرعت به سمت سوسمار و در رفت. سوسی از در رفت تو و به سوفیا گفت:

سوسی راست می گفت. همه‌ی موجودات تخیلی، نقاشی‌های احمقانه، دنیاهای آبنباتی همه زنده و واقعی بودند! یک چوب‌شور با چشم و دهان به سمت سوفیا و سوسی آمد. سوسی سلام کرد اما سوفیا جیغ زد. چوب‌شور و سوسی با هم خندیدند. کم‌کم سوفیا هم خندید چون این چیزها داشت برایش عادی می‌شد. چوب‌شور به سوسی گفت:

-باز با خودت موجود بزرگ آوردی؟

سوسی نگاهی به سوفیا انداخت و گفت:

-نگران نباش چوبی. این موجود بزرگ مهربون هست.

چوبی نگاهی مشکوک به سوفیا و شانه بالا انداخت و رفت.

سوفیا و سوسی چند روزی در آن دنیای رویایی خوش می‌گذرانند؛ تا ملکه کاترین سروکله‌اش پیدا شد. به سمت سوسی و سوفیا آمد و گفت:

-کدوم موجود بزرگی جرئت کرده به قلمرو فرمانروایی من قدم بگذارد؟

و با دست‌های زشتش سوفیا را برداشت و گفت:

-تو باید خوراک گل‌های موجود بزرگ خوار من بشوی!

با این حرف و سوفیا به سمت قلمرو فرمانروایی اش راه افتاد. سوسی بیچاره هم دنبال ملکه کاترین خبیث و سوفیا دوید. یعنی او می‌توانست به سوفیا برسد؟

ملکه کاترین خبیث سوفیا را در قفس طلایی بزرگی زندانی و کلیدش را در گوشه‌ای از در سیاه‌چال ترسناک‌اش آویزان کرد و با کفش‌های پاشنه بلند قرمزش بیرون رفت. سوفیا گریه کرد تا این‌که از پشت در سوسمار کوچولویی بیرون آمد. سوفیا در حالی که داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد که سوسی به کمکش آمده و در همین حال به سوسی گفت:

-کلید اونجاست!

سوسی با گیجی به سمت در رفت و کلید را برداشت و در را باز کرد. سوفیا ب*غ*ل سوسی پرید و کلی گریه کرد. سوسی هم گریه می‌کرد اما به جای اشک از چشمانش شکلات و آبنبات می‌ریخت!

سوفیا با تعجب به سوسی گفت:

-چرا به جای اشک از چشم‌هایت شکلات و آبنبات می‌ریزد.
سوسی گفت:

-اینجا این‌طوری است.

و یک شکلات از روی زمین برداشت و به سوفیا داد و گفت:

-این یکی کاراملی هست.
و ادامه داد:

-زود باش! باید از دست ملکه کاترین خبیث فرار کنیم!

سوفیا در حالی که دنبال سوسی تند تند می‌دوید آب‌نباتش هم می‌خورد. سوسی و سوفیا از جنگل‌ها، بیابان‌ها و دریاها گذشتند.

بعد از مدتی دویدن سریع به داخل دروازه رفتند و به داخل اتاق پرت شدند. سوفیا سوسی رو ب*غ*ل کرد و با هم کلی بازی کردند. سوفیا هم کل شهرشان را به سوسی نشان داد؛ گرچه کسی

سوسی را نمی‌دید بعد به خانه برگشتند و با هم فیلم دیدند. او و سوسی همدیگر را خیلی دوست داشتند. حالا سوفیا یک دوست داشت. یک دوست سوسمار بامزه که همه‌ی وقتش برای سوفیا بود. سوفیا از داشتن یک دوست سوسمار بامزه که هم‌بازی‌اش شده بود خیلی خوشحال بود و او را بسیار دوست می‌داشت. سوسی هم همین‌طور! آن‌ها با هم خیلی خوشحال بودند.

بعد از مدتی خوش گذراندن سوفیا صدای مادرش رو شنید:

-سوفیا! سوفیا! بلند شو می‌خوایم به شهر بازی برویم! یعنی می‌خواهی از دستش بدهی!
سوفیا از این‌که همه‌ی این‌ها یک خواب بود اندوه به صورتش نشست و بلند شد تا برای شهربازی آماده شود. اما روی میز یک سوسمار کاغذی و روی دیوار یک در دید که رویش نوشته بود سوسی منتظرت است! پس خواب نبوده! واقعیت بوده! سوفیا از ته دل خوشحال و اندوه از روی صورتش کنار رفت. شهر بازی را فراموش و در را باز کرد تا باز پیش دوستش برود...

اما وقتی به آن‌جا رفت سوسی آن‌جا نبود. سوفیا هیچ‌وقت نفهمید سوسی کجا رفت؛ اما می‌دانست خواب ندیده و خوشبختانه سوسی نشانه‌ای از خودش گذاشته بود. از آن به بعد روزهای زیادی گذشت و سوفیا کم‌کم سوسی را فراموش کرد؛ اما هیچ دوستی جای سوسی را برای سوفیا نگرفت. بعد از مدت‌ها سوفیا وقتی دیگر کودکی، نوجوانی و جوانی را گذرانده و به مقطع پیری پا گذاشته بود و دوباره خیلی تنها شده بود و هیچ‌کس برایش وقت نداشت. تصمیم گرفت کاری که کرده بود را دوباره امتحان کند؛ اما هیچ‌وقت نتیجه‌ای نگرفت و در اوج تنهایی ماند و بعد از مدتی از دنیا خداحافظی کرد...

پایان

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

تک رمان



